

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

فرستنده: خالق داد پغمانی – مونشن

۱۳ جنوری ۲۰۱۵

باید برای آموختن آماده بود ، ورنه ...!!

یکی از مریدان **حسن بصری** ؛ عارف بزرگ ؛ در بستر مرگ استاد از او پرسید :

"مولای من استاد شما که بود ؟"

حسن بصری پاسخ داد :

"...صدها استاد داشته ام و نام بردنشان ماه ها و سال ها طول می کشد و باز هم شاید برخی را از قلم بیندازم ."

"کدام استاد تأثیر بیشتری بر شما گذاشته است ؟"

حسن کمی اندیشید و بعد گفت :

"در واقع مهمترین امور را سه نفر به من آموختند،

اولین استادم یک **دزد** بود! در بیابان گم شدم و شب دیر هنگام به خانه رسیدم. کلیدم را پیش همسایه گذاشته بودم و نمی خواستم آن موقع شب بیدارش کنم. سرانجام به مردی برخورددم ، از او کمک خواستم و او در چشم بر هم زدنی، در خانه را باز کرد.

حیرت کردم و از او خواستم این کار را به من بیاموزد. گفت کارش دزدی است، اما آن اندازه سپاسگزارش بودم که دعوت کردم شب در خانه ام بماند.

یک ماه نزد من ماند. هر شب از خانه بیرون می رفت و می گفت : می روم سر کار ؛ به راز و نیازت ادامه بده و برای من هم دعا کن و وقتی بر می گشت ، می پرسیدم چیزی به دست آورده یا نه؟ با بی تفاوتی پاسخ می داد : "امشب چیزی گیرم نیامد. اما انشاء الله فردا دوباره سعی می کنم."

مردی راضی بود و هرگز او را افسرده ناکامی ندیدم. از آن پس، هر گاه مراقبه می کردم و هیچ اتفاقی نمی افتاد و هیچ ارتباطی با خدا برقرار نمی شد ، به یاد جملات آن دزد می افتادم : "امشب چیزی گیرم نیامد ، اما انشاء الله ، فردا دوباره سعی می کنم ، و این جمله ، به من توان ادامه راه را می داد."

"نفر دوم که بود ؟"

"استاد دوم **سگی** بود ، می خواستم از رودخانه آب بنوشم ، که آن سگ از راه رسید. او هم تشنه بود .اما هر بار به آب می رسید ، سگ دیگری را در آب می دید ؛ که البته چیزی نبود جز بازتاب تصویر خودش در آب. سگ می ترسید ، عقب می کشید ، پارس می کرد.

همه کار می کرد تا از برخورد با آن سگ دیگر اجتناب کند. اما هیچ اتفاقی نمی افتاد. سرانجام، به خاطر تشنگی بیش از حد، تصمیم گرفت با این مشکل روبه رو شود و خود را به داخل آب انداخت و در همین لحظه، تصویر سگ دیگر محو شد.

حسن بصری مکئی کرد و ادامه داد:

"و بالاخره، استاد سوم من دختر بچه ای بود با شمع روشنی در دست، به طرف مسجد می رفت. پرسیدم: خودت این شمع را روشن کرده ای؟ دخترک گفت: بله. برای این که به او درسی بیاموزم، گفتم: دخترم، قبل از این که روشنش کنی، خاموش بود، می دانی شعله از کجا آمد؟

دخترک خندید، شمع را خاموش کرد و از من پرسید: جناب! می توانید بگوئید شعله ای که الان اینجا بود، کجا رفت؟ در آن لحظه بود که فهمیدم چقدر ابله بوده ام! کی شعله خرد را روشن می کند؟ شعله کجا می رود؟ فهمیدم که انسان هم مانند آن شمع، در لحظات خاصی آن شعله مقدس را در قلبش دارد، اما هرگز نمی داند چگونه روشن می شود و از کجا می آید.

از آن به بعد، تصمیم گرفتم با همه پدیده ها و موجودات پیرامونم ارتباط برقرار کنم؛ با ابرها، درخت ها، رودها و جنگل ها، مردها و زن ها. در زندگی ام هزاران استاد داشتم. همیشه اعتماد کرده ام، که آن شعله، هروقت از او بخواهم، روشن می شود؛ من شاگرد زندگی بوده ام و هنوز هم هستم. آموختم که از چیز های بسیار ساده و بسیار نامنتظره بیاموزم، مثل قصه هائی که پدران و مادران برای فرزندان خود می گویند

در زندگی نه گل باش که اسیر خاک باشی نه باران که به خاک بیفتی،
خاک باش که گل از تو بروید و باران به خاطر تو ببارد...

سعدی شیرین کلام چه زیبا ولی مختصر جان کلام را در بیت زیرگفته است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفترست معرفت کردگار

و هم او سروده است

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار